



اشاره

خانم سپوژمی زریاب به سال ۱۳۳۹ هـ. ش در کابل، پایتخت افغانستان متولد شد. پس از اخذ دیپلم تدریس زبان فرانسه از دانشگاه کابل، به فرانسه عزیمت کرد و در رشته‌ی «ادبیات مدرن» فوق لیسانس گرفت. سپس به کشورش بازگشت و سال‌ها در مدارس افغانستان به تدریس پرداخت. وی که از کودکی به نوشتن داستان علاقه داشت، پس از ازدواج با نویسنده‌ی نامی افغان - رهنورد زریاب - داستان‌هایش را با امضا «سپوژمی زریاب» منتشر ساخت. برخی دیگر از کتاب‌های این نویسنده‌ی با استعداد، عبارتند از:

۱. شرنک شرنک زنگ‌ها (مجموعه داستان)
۲. دشت قابیل (مجموعه داستان)
۳. در کشوری دیگر (رمان)

رستم‌ها و سهراب‌ها

◀ شبی از شب‌های امتحان سالانه بود. ورق اصلاح می‌کردم. برق نداشتیم. چراغ تیلی^۱ کنارم دود می‌کرد. بوی غذا و بوی تیل در اتاق پیچیده بود، می‌دانستم که به زودی این بوی، سردرد می‌سازد.

هر شب که برق نمی‌بود و چراغ تیلی را روشن می‌کردم، سردرد می‌شدم و وقتی می‌گفتم که سرم درد گرفت، کسان دور و پیشم^۲ این سردردی را باور نمی‌کردند و آن را به نازدانه بودن من حمل می‌کردند.

آن شب برای این که از این سرزنش به دور باشم، رفتم آشپزخانه، مخفیانه آسپیرینی را در دهانم گذاشتم و سرش نیم گیلان^۳ آب نوشیدم. دوباره آمدم بین ورق‌های امتحان شاگردانم و جدول نمره‌هایشان که در کنار پشتی پهن بودند. برایم جایی باز کردم و روی دوزانو نشستم و اصلاح کردن ورق‌ها را از سر گرفتم. من معلم دری^۴ استم.

دلَم از جواب‌های شاگردانم خون بود. هر ورقی را که اصلاح می‌کردم می‌دیدم که نتیجه‌ی یک سال کارم به یک صفر با ص تقرب کرده است، دلَم فشرده می‌شد.

یکی از سوالاتم این بود:

– معروفترین قصه‌ی حماسی شهنامه کدام است؟

یکی‌شان نوشته بود لیلی و مجنون، دیگری نوشته بود شیرین و فرهاد، دیگری نوشته بود خسرو و شیرین، یکی دیگر نوشته بود ویس و رامین، دیگری نوشته بود واق و عذرا، دیگری با خط بسیار ناشیانه نوشته بود آدم‌خان و درخاتی؛ و یکی دیگر هم سیاه موی و جلالی را از آخرین کارهای پیر طوس قلمداد کرده بود! یکی دیگرشان که نمی‌دانم چه انتباهی^۵ ازین پرسش گرفته بود نوشته بود: گلستان و بوستان!

من هم زیر هر یک ازین جواب‌ها صفری با ص کلان و کینه‌توزانه می‌نوشتم و دلَم را خالی می‌کردم.

چراغ تیلی کنار من همچنان دود می‌کرد و من عصبانی از خودم می‌پرسیدم که چطور شده است که حداقل یکی از شاگردانم، و باز هم حداقل به خاطر تسلی خاطر من، نوشته که رستم و سهراب؟! بعد در دلَم گفتم که شاید آموختن نام و نشان این همه عشاق عالم هر چه حماسه بوده از ذهن شاگردان من زدوده.

جدول نمره‌ها با خط‌کشی‌های افقی و عمودی و خانه‌های کوچک و مربع شکلش دلَم را تنگ می‌ساخت. ورق‌ها را گذاشتم و با احتیاط شروع کردم که نمره‌هایم را در جدول برسانم.^۶ ماشین حساب کوچکم را که وقتی که یک دوستم دیده بودم که بین اعداد مذبح‌خانه تقلا می‌کنم و هیچ عملیه‌ی حسابی^۷ را با صحت به آخر نمی‌رسانم، به من هدیه داده بود، گرفتم. نگاه مهربان دوستم زیر نظرم لرزید و پانزده تفریری^۸ را جمع یازده تفریری^۹ می‌کردم و بر آن نه کارخانگی^{۱۰} را می‌افزودم و حاصل آن‌ها را چهل و پنج می‌یافتیم. (۴۵) به نظرم زیاد می‌آمد. شاید اشتباهی روی عددی در ماشین کوچک حسابم می‌فشردم. نمی‌فهمیدم. اعتمادم از ماشین کوچکم سلب می‌شد و با وسواس بیشتر از انگشتانم مدد می‌گرفتم

و وقتی چندین بار ۱۵ و ۱۱ و ۹ را جمع می‌کردم و ۳۵ به دست می‌آوردم باورم می‌شد و آن را باز هم با تردیدی که در سرش من است، در جدول کنار نامی می‌نوشتم و در دل از سرزنش مسئول بخش نمره‌ها می‌ترسیدم. یادم آمد که روز پیشتر، وقتی در مکتب^{۱۱} در اتاق معلمان نشسته بودیم و معلمان هم گوش اندر گوش کنار هم نشسته بودند و ارزش و اهمیت مضامین که تدریس می‌کردند یکباره‌گی به نظرشان عظیم شده بود و ورق‌های امتحان سالانه را با جدیت بررسی می‌کردند، مخفیانه به همه‌شان چشم‌دوختم.

معلم علوم دینی با چادر سفید و رنگ پریده‌اش همان‌طور که ورق‌های امتحان را اصلاح می‌کرد، سرش را با یأس تکان می‌داد و چادرش با آن یک‌جا تکان می‌خورد. زیر لبش چیزی می‌خواند، شاید هم به خاطر آن همه اشتباه که شاگردانش در مورد خدا مرتکب شده بودند از او طلب آموزش می‌کرد!

معلم جغرافیا که از همه خسته‌تر می‌نمود زن سیاه چهره‌یی بود. به نظر می‌آمد که پوستش را آفتاب سوخته و با وجود پودری که به رویش می‌مالید باز هم این سیاهی و سوختگی نمایان بود. خودش را بین نقشه‌ها گم کرده بود، نفس نفس می‌زد و با خشم صفرهای با ص کلان زیر نقشه‌ها می‌نوشت.

معلم تاریخ که زن چاقی بود، همیشه شکایت می‌کرد که هیچ نمی‌خورد اما بسیار چاق می‌شود. قیافه‌ی عجیبی داشت. هیچ چیز در آن قیافه خوانده نمی‌شد. شاید تدریس درباری آن همه کشتار تاریخ از آتیلا تا نرون، از نرون تا چنگیز، از چنگیز تا جهان‌سوز، از جهان‌سوز تا زندان‌های نازی و از زندان‌های نازی تا شکنجه‌گاه‌های امروزی سنگدلش ساخته بود و شاید هم به‌خاطر فراموش کردن آن همه کشتار به خوردن و آشامیدن رو آورده بود. بی‌تفاوت، همان‌طور که در بالا پوش سیاهی که روی شانه‌هایش انداخته بود و هر چند لحظه بعد جلغوزه‌یی^{۱۲} را از جیبش می‌کشید با وسواس پوست می‌کرد، در دهنش می‌گذاشت و پوستش را با بی‌خیالی زیرپایش می‌انداخت. با قلم سرخ زیر جواب‌های سؤال‌هایش اعدادی می‌نوشت، نمره‌یی می‌داد و سرنوشت تاریخ آینده را تعیین می‌کرد.

معلم ریاضی زن بدخلقی بود و شاید هم تمام روز دست و پا زدن میان اعداد خسته‌اش کرده بود و آن همه عملیه‌های حسابی سرگشته‌اش ساخته بود. جواب سؤال‌ها را تیز تیز^{۱۳} روی کاغذ دیگری می‌زان می‌کرد.

یک‌بار معلم دری که زن شاد و خندانی بود و هر روز ده‌ها بار شعرهای زیبای دری را می‌خواند و این‌طور خواندن شعرهای دری همیشه سرحال نگاهش می‌داشت، قاه قاه خندید. همه‌ی سرها بلند شد. معلم دری همان‌طور که می‌خندید گفت:

– اول سؤال را می‌خوانم و بعد جواب را نشانان می‌دهم.

سؤال را خواند:

– درباره‌ی عنصری چه می‌دانید؟

و شاگردش هم هر چه به ذهن عاجزش فشار آورده بود، چیزی جز

قیافه‌ی عنصری که خدا می‌داند در کدامین یک از رؤیاهایش تجلی کرده بود، چیزی به ذهنش نیامده بود، قلم را گرفته و چهره‌ی عنصری را نقاشی کرده بود؛ مردی با دستار بزرگ، چشمان کوچک، بینی که تنها به دو نقطه تقلیل یافته بود، و یک دهن کجی که شاید عنصری گاهی برای خواندن اشعارش از آن استفاده می‌کرد. شاگرد کنار شانه‌ی تصویر نوشته بود عنصری. و عنصری هم چشم‌هایش را شاید از خجالت به زیر انداخته بود. معلم دری همچنان قافاه می‌خندید و ورق امتحان را با تصویر پیرمرد خجل که بسیار هم ناشایانه کشیده شده بود به همگی مان نشان می‌داد.

در همین اثنا که اتاق معلمان از خنده می‌لرزید، معلم بی‌دهن^{۱۴} و زبانی درآمد و با تواضع بی‌جا و بیش از حد، جدول نمره‌هایش را به مسئول بخش، که در چوکی^{۱۵} نشسته بود و نمی‌دانم چرا همه را زیر چشمی می‌دید، داد و در گوشه‌ی نشست.

مسئول بخش، عینک‌هایش را از دستکول^{۱۶} کشید و شروع کرد به سبک و سنگین کردن اعداد جدول. یکبار با آواز زیر صدا کرد.

معلم صاحب^{۱۷} ۵۳ و ۱۴ چند می‌شود؟ ۴۶ یا ۴۹؟

رنگ از رخ معلم بی‌دهن و زبان پدید و به تته‌پته افتاد. بعد هم به جای این که بگوید که شاید ۹ را خوب ننوشته، ۹ به ۶ شباهت پیدا کرده با آواز لرزان و تقصیرآمیزی گفت:

همه‌ی جدول‌ها را دیشب با چراغ تیلی پاکنویس کرده‌ام.

مسئول بخش هم پیروزمندانه گفت:

همه با چراغ تیلی کار می‌کنند!

معلم بی‌دهن و زبان مثل این که مجاب شد. یکبار همه‌ی خون بدنش سوی چهره‌اش دوید، سرش را پایین کرد و چیزی نگفت.

از همان لحظه^{۱۸}، هر وقتی که کنار چراغ تیلی می‌نشستم با وسواس و تردیدی بیشتر اعداد را در جدول نمره‌ها می‌رساندم^{۱۹} تا مانند آن معلم بی‌دهن و زبان همه‌ی خون بدنم سوی چهره‌ام نرود و سرم را پایین نیندازم.

آن شب همان طور که در میان اعداد ماشین کوچک حساب و انگشتانم دست و پا می‌زدم دختر چهار ساله‌ام دویده آمد. ورقی را که از میان ورق‌های اضافی امتحان بالا رفته بود^{۲۰}، در دست داشت. با عجله گفت: مادر! عکست را کشیده‌ام. می‌بینی؟

من هم چراغ تیلی را نزدیک آوردم، سرم را بالا کردم تا تصویری را که دخترم از من کشیده بود ببینم.

دخترم با نوک باریک خودکار چیز زیادی نکشیده بود جز یک سر بزرگ، در قسمتی که قاعدتاً باید پیشانی جا داشته باشد، دو چشم حیرت‌زده کشیده بود. ابرو نداشتم، یک خط لرزان و عمودی که گویا بینی من بود و یک نقطه‌ی نامرئی که شاید دهانم بود و یک خط عمود و لرزان به قطر نوک خودکار، سرم را به تته‌ی کوچکم پیوسته بود.

تنهام نسبت به سرم بسیار کوچک بود. بعد از بیخ گردنم دو خط قوسی پایین آمده بود و در دو طرف، در حوالی کمر در جایی فرو رفته بود. از زیر دامنم دو خط دیگر به قطر نوک خودکار بیرون شده بود که گویا پاهایم بود.

پاهایم در هوا معلق بود. خودم هم در هوا معلق بودم. مثل این که کسی از طنابی آویزانم کرده باشد.

گوش اصلاً نداشتم. شاید هم دخترم می‌دانست که بدون گوش راحت‌تر می‌شود زیست! این لطف را در حق من کرده بود و برایم گوش نکشیده بود.

در لثم وحشت کردم. به نظر آمد که شاید دخترم مرا در همین قیافه می‌بیند، اما چیزی نگفتم. خندیدم. دخترم برای این که توضیح بیشتری درباره‌ی اثرش داده باشد، گفت:

در جیب‌هایت شیرینی است. دست‌هایت در جیب‌هایت است که برای ما شیرینی بدهی.

از این توضیح لذت بردم، اما هرچه تصویر را به چشمانم نزدیک‌تر کردم، انتهای دست‌هایم معلوم نبود و همان طور که در ناحیه‌ی کمر در جایی فرو رفته بودند، شاید در جیب‌ها شیرینی‌ها را لمس می‌کردند. از شیرینی‌ها در تصویر چیزی دیده نمی‌شد. شیرینی‌ها را تنها دخترم دیده می‌توانست^{۲۱}. از این که دخترم حتی در اثرش از من انتظار شیرینی داشت در دل خوشحال شدم.

توضیحات دخترم هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود که دختر کوچک‌ترم آمد و تصویر را از دستش قاپید و گریخت. فریاد دختر چهار ساله‌ام بلند شد و بعد در انتهای تاریک اتاق به هم افتادند و با مشت و لگد به یکدیگر حمله کردند. تصویر از وسط پاره شد. هر دوی‌شان می‌گریستند و همدیگرشان را با کینه‌ی لجام‌گسیخته‌ی می‌زدند. از جایم برخاستم از هم جدایشان کردم و گفتم:

آدم کسی را نمی‌زند. خرد کلان را نمی‌زند، کلان خرد را نمی‌زند. هیچ کس، هیچ کس را نمی‌زند.

و از همان نصیاح که همه‌ی مادران عالم از بدو خلقت به گوش فرزندان‌شان می‌خوانند به گوش‌شان خواندم و می‌دانستم که این نصیاح هیچ‌وقت هیچ جایی را نمی‌گیرد و فرزندان تا وقتی کوچک‌اند با مشت و لگد به جان هم می‌افتند و چون بزرگ شوند، با گلوله و خنجر و از همین است که فرزندان ناخلف آدم، زمین خدا را همیشه بازپچه‌ی جنگ و ستیز خود می‌سازند و دامن پاکش را با خون همدیگرشان می‌آیند.

دختر کوچک‌ترم، هم‌چنان از حلقومش فریاد می‌زد. بغلش کردم سرش را به سینه‌ام فشردم. اشک‌هایش را با دامنم پاک کردم و گفتمش که وقتی برق آمد، موتوکی^{۲۲} برایش می‌دهم تا در دهلیز به تنهایی بازی کند و از این وعده‌ها زیاد.

دختر چهار ساله‌ام در کنج تاریک اتاق ایستاده بود و هق‌هق می‌کرد و با پشت دست چشمانش را میشد^{۲۳}، با مهریانی گفتمش:

بس کن!

به اندوه هنرمند راستینی که قدر اثرش را کسی نمی‌داند و ارجی نمی‌گذارد، گریه‌آلود گفتم:

دیدیی که رسمم را پاره کردی... دیدی؟

درش را درک کردم. نمی‌دانستم چگونه تسلیش بدهم؛ با این همه گفتم:

– همین حالا دوباره سرشش^{۳۴} می‌کنم.

چراغ تیلی را گرفتم و رفتم به اتاق دیگر، روکهای الماری^{۳۵} را باز کردم و در جستجوی تیوپ سرش^{۳۶} دستم را داخل روک کردم. هرچه قُطی^{۳۷} و بوتل^{۳۸} در روک بود نادیده لمس کردم تا تیوپ سرش به دستم خورد. گرفتمش و آمدم.

هر دو، من و دخترم اثر را با احتیاط و تأمل ترمیم‌کنندگان آثار عتیقه سرش کردیم و روی تاق ارسی گذاشتیم تا خشک شود.

دختر چهار ساله‌ام هنوز هق‌هق می‌کرد و وقتی پی برد که من به هر قیمتی باشد حاضرم آرامش کنم، ضربه‌ی کاری‌اش را زد و گفت:

– یک افسانه‌ی نو می‌گویی؟

– ها، می‌گویم.

و در ذهنم به کاوش پرداختم. دیگر افسانه‌ی نو در ذهنم نمانده بود. همه‌ی افسانه‌ها را گفته بودم و افسانه‌های دیگری هم خودم حق و ناحق ساخته بودم. دیگر چیزی باقی نمانده بود.

در حالی که دخترم را در کنار دیگرم روی دوشک می‌نشاند، تمام آن‌چه را در ذهن داشتم بررسی کردم. افسانه‌ی نو نداشتم. یکبار اندیشه‌ی ماندن برق در ذهنم جهید. با خود گفتم حالا که شاگردانم به پرسش من پاسخ ندادند، خودم جواب می‌دهم و حماسه‌ی پیر طوس را، رستم و سهراب را من خودم می‌گویم، برای دخترم می‌گویم.

دختر کوچک‌ترم وعده‌ی مرا و آمدن برق را و گرفتن موتورک را فراموش کرد و با پاهای کوتاهش دوباره آمد روبه‌رویم چهار زانو نشست و به یکبارگی به حجم بسیار کوچک و دل‌انگیزی تبدیل شد. حجم کوچک و دل‌انگیز دلم را لرزاند. با چشمان گردگرد و سیاهش که روشنی چراغ تیلی را همراه با شیطنتی منعکس می‌کرد، سویم دیدم^{۳۹} و چون تازه سر زبان آمده بود، به سختی گفتم:

– به مام او شانه بگو. او شانه شی شانه او شانه شی شانه^{۴۰}.

گفتم: خوب و شروع کردم به قصه‌ی رستم و سهراب.

همان‌طوری که قصه می‌گفتم، به نظرم می‌آمد که از آن اتاق تنگ و تاریک که چراغ تیلی ما مذبحخانه تلاش می‌کرد، گوشه و کنارش را روشن کند، از آن فضای آمیخته با بوی تهوع‌آور تیل بیرون می‌رویم و هر سه‌ی ما راهی دشت‌های سرسبز و زیبای سمنگان می‌شویم. از پشت رستم می‌دویم و آواز تاپ‌تاپ سم‌های رخش با تپه‌های زمردین و عطرآگین سمنگان دل‌های ما را می‌لرزاند. زیبایی تهمینه چشم‌های ما را خیره می‌سازد و باز تهمینه را می‌بینم که گران‌ترین پیشکش بشر، عشقش را به پای رستم می‌ریزد. نسیم تپه‌های سمنگان گیسوان هر سه‌ی ما را می‌نوازد. باز رستم را می‌بینم که می‌خواهد از سمنگان برود و آرامش را در گوشه‌ی دیگری از خاک خدا بین فرزندان بی‌قرار آدم، سهراب نوزاد، عاطفه‌ی شیرین مادری و برادری را در ما برمی‌انگیزد. برق بازوبندی چشمان ما را خیره می‌سازد. گذشت سال‌ها و سال‌ها را در دو لحظه فشرده می‌سازیم. سهراب را جوان و آراسته می‌یابیم. پرهیز و وفای تهمینه را با تحسین و اعجاب می‌بینیم و بعد هم قهقهه‌ی مستی‌زده‌ی افراسیاب، دشت‌های سرسبز سمنگان را به نظرمان مکرر می‌سازد. آسمان صاف و آبی سمنگان

را به نظرمان ابرآلود و سیاه می‌سازد. افراسیاب را می‌بینم که به تخت طلائی‌اش با نخوت تکیه زده و پیاله‌های دم‌نی را در حلقش سرازیر می‌کند و به ساده‌دلی رستم پیر می‌خندد و پسرش سهراب جوان را قربانیش تعیین می‌کند.

دل دختر چهار ساله‌ام می‌سوزد، می‌ترسد مبادا افراسیاب برنده شود. پره‌های بینی‌اش می‌لرزد و کنارهای جزیره‌ی چشمانش را آرام‌آرام آب می‌گیرد.

دختر کوچکم بی‌خیال به عشق و پرهیز تهمینه، به وظیفه‌ی خطیر رستم و به توطئه‌ی نامردانه‌ی افراسیاب با انگشتان کوچک پاهایش بازی می‌کند و نمی‌داند که از آن انگشتان کوچک و گوشتالود چه گناهی سر زده بوده که با کف دست کوچکش به آن‌ها می‌زند و می‌گوید:

– می‌زنمتان گمشو... می‌زنمتان گمشو.

و تهدید و دشنام را که گویی جزء لایتجزای زندگی‌اش خواهد بود، از حالا با انگشتان کوچک و گوشتالود پاهایش تمرین می‌کند.

در چشمان دختر چهار ساله‌ام می‌دیدم که همه‌ی جهان را فراموش کرده. همه‌ی ذهنش متوجه دهان من است تا چه سرنوشتی برای رستم و چه سرنوشتی برای سهراب تعیین می‌کنم.

دلهره در چشمانش خانه کرده بود. می‌ترسید مبادا به راستی رستم پسرش را بکشد می‌ترسد مبادا به راستی تهمینه در سوگ پسرش دو دستی به سرش بزند و مویه کند. من که پایان قصه را می‌دانستم، بی‌خیال بودم. می‌دانستم که افراسیاب برنده می‌شود.

وقتی به آن‌جا رسیدیم که رستم پشت عرق‌آلود سهراب را به زمین می‌ساید و خنجرش را به سینه‌ی جوانش جای می‌دهد، دختر چهار ساله‌ام همه‌ی تحسین آمیخته به یک نوع محبت را که تا آن لحظه در دلش برای رستم جمع کرده بود، با یک دشنام به رستم بیرون ریخت و گفت: بچه‌ی خود را کشت؟ مثل آدمکشا. قاتل!

این کلمه‌ی آخر به دهن دخترم کلانی^{۴۱} می‌کرد. نمی‌دانستم این کلمه را از کجا آموخته بود، ولی گویا این کلمات حالا جزو کلمات روزمره‌مان شده است. شاید هم دختر چهار ساله‌ام در کودکی با دوستان کوچکش به کشف و تفسیر این کلمه نائل آمده بود. نمی‌دانم. این را گفتم و بغض ترکید.

سر کوچکش را روی زانویم گذاشت. موهایش را نوازش کردم. عجیب بود. مثل این که این کلمه‌ی دخترم نکته‌ی تاریکی را در باره‌ی رستم برابرم روشن ساخت و یکبار برای بار اول، رستم را به نظرم از آن بالا و بالاها تا سطح یک قاتل عادل پایین آورد. رستم سقوط کرد و از همان لحظه، باز هم برای بار اول، یک قاتل به نظرم معصوم آمد.

یکبار دخترم همان‌طور که همه‌ی کینه‌اش را نسبت به رستم در خود متراکم ساخته بود، سرش را بلند کرد و گفت:

– کاش که رستم را پیدا کنیم تکه‌تکه‌اش کنیم... تکه‌تکه‌اش.

این کلمات آخرین را با دندان‌های فشرده ادا کرد. دخترم را می‌شناختم؛ این اوج کینه‌اش بود. شاید هم برای بار اول لذت شوم انتقام و سوسه‌اش کرده بود، در حالی که ناظر خشم برحق دخترم بودم، از خود پرسیدم: – رستم را تکه‌تکه کنیم یا افراسیاب را؟ رستم را یا افراسیاب را؟

دل‌م گرفت. به یادم آمد که تا افراسیاب‌ها بتوانند به تخت‌های طلایی‌شان تکیه زنند و پیاله‌های دهنی به سلامتی همدیگر در حلق‌شان سرازیر کنند، باید رستم‌های قاتل و معصوم اگر هم بازوبندهای پسرانشان را ببینند، آن‌ها را نادیده انگارند و سهراب‌هایشان را قربانی کنند و بعد با باری از حرمان و حسرت، نقش سهراب‌های قربانی‌شان را به دوش کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قایل‌وار سرگردان باشند و باز تهمینه‌های پرهیزگار تا آخر عمر با موهای سپید و چادرهای سیاه، بازوبند در دست بین رستم‌های قاتل و سهراب‌های مظلوم با آه و حسرت به عظیم‌ترین و دشوارترین داوری بنشینند: رستم‌هایشان قاتل، سهراب‌هایشان شهید.

هر دو دخترم، یکیش همان‌طور که تهدید و دشنام را با انگشتان کوچک پاهایش تمرین می‌کرد و دیگری همان‌طور که مرگ آدمی دلش را به درد آورده بود، روی قالین به خواب رفته بودند. چراغ تیلی هم‌چنان می‌سوخت و مذبوحانه تلاش می‌کرد تا کنج و کنار تاریک اتاق را روشن کند. جدول نمره‌هایم نیمه‌کاره مانده بود. میل سوزان گریستن در من بیدار شده بود.

ورق‌ها را به سرعت جمع کردم و در خریطه‌ی^{۳۳} پلاستیکی انداختم. به‌نظرم آمد که شاید شاگردانم عمداً خواسته‌اند فریب ننگین افراسیاب را از ذهنشان حذف کنند و شاید هم برای دلخوشی خودشان و یا دلخوشی من نام و نشان عشاق عالم را آموخته‌اند و نوشته‌اند. تصمیم گرفتم تا فردا در قسمت نمره‌های‌شان در قسمت صفرهایشان تجدیدنظر کنم.

از جایم برخاستم. دخترهایم را یکی بعد دیگری در بسترهای‌شان انداختم. یک‌بار خود را تنها احساس کردم.

چراغ تیلی هم‌چنان دود می‌کرد و میل سوزان به گریستن را به‌صورت طعم تلخی در انتهای حلقم احساس می‌کردم.

اتاق را زود زود جمع کردم، سایه‌ام روی دیوار از من تقلید می‌کرد. خود را خم و راست می‌کرد. ماشین کوچک حساب را در دست‌کولم گذاشتم. خریطه‌ی پلاستیکی ورق‌ها را با جدول‌های نمره‌ها جمع کردم و در دهلیز گذاشتم تا فردا فراموششان نکنم. سایه‌ام از من تقلید می‌کرد. چشمم به تصویری افتاد که دخترم از من کشیده بود. تصویر به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به یاد تهمینه افتادم. تهمینه هم به نظرم بسیار اندوهگین آمد. به نظرم آمد که شاید این تصویر تهمینه باشد. به نظرم آمد که شاید دستان تهمینه که در ناحیه‌ی کمرش گم شده در جیب‌هایش است و در جیب‌هایش با درماندگی بازوبند و بازوبندها را لمس می‌کند.

به نظرم آمد که آواز قهقهه‌ی افراسیاب از گوشه و کنار شب از برج و باروی شهر به گوشم می‌رسد.

یک‌بار مثل آدم‌های مست، به خود شروع گپ زدن کردم و گفتم:

- تهمینه! رستم‌هایمان قاتل، سهراب‌هایمان شهید، در سوگ

کدام‌هایشان بگرییم؟ ها؟

و باز مثل این که مست باشم آوازهایی به گوشم آمد.

- تاپ‌تاپ‌تاپ.

نمی‌دانم این آواز از دل من بود یا از دل تهمینه و یا آواز گام‌های رستم‌های قاتل و معصوم بود که با حرمان و حسرت نقش سهراب‌های رشیدشان را به دوش می‌کشند و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال، قایل‌وار، سرگردان‌اند. از این جمله خوشم آمده بود باز می‌خواستم با خود بگویم:

- تهمینه! رستم‌هایشان قاتل، سهراب‌هایشان شهید در...

چراغ تیلی پت و پتی کرد و خاموش شد - تیل خلاصه کرده بود

- سایه‌ام هم روی دیوار لرزید و بعد به سرعت گریخت.

* برگرفته از کتاب برف و نقش‌های روی دیوار (گزینیه‌ی داستان‌های اعظم رهنورد

زریاب و سپوژمی زریاب، انتشارات سوره، ۱۳۸۴، تهران.

پی‌نوشت

۱. چراغ نفتی
۲. دور و نزدیک
۳. لیوان
۴. فارسی
۵. برداشت، استنباط
۶. ثبت کنم
۷. محاسبه‌ی عددی
۸. شفاهی
۹. کتبی
۱۰. تکالیف منزل
۱۱. مدرسه
۱۲. چلغوز (از تنقلات)
۱۳. تند تند
۱۴. محبوب
۱۵. صندلی
۱۶. کیف دستی
۱۷. جناب معلم
۱۸. از آن پس
۱۹. ثبت می‌کردم
۲۰. برداشته بود
۲۱. می‌توانست ببیند
۲۲. موتور کوچک (اسباب بازی)
۲۳. می‌مالید
۲۴. می‌چسبانم
۲۵. کسوه‌های کم‌د
۲۶. لوله‌ی چسب
۲۷. قوطی
۲۸. بطری
۲۹. رو به من کرد
۳۰. برایم افسانه بگو
۳۱. سنگینی
۳۲. کیسه

